

فرار از تنهایی به جنگ

غلامرضا صراف

«دو سرباز یکی از صد و اندی داستان کوتاهی است که ویلیام فاکنر (۱۸۹۷-۱۹۶۲)، نویسنده بزرگ آمریکایی نوشته است. بستر تاریخی وقایع داستان، حمله نیروی هوایی ژاپن به بندر پرل هاربر در سال ۱۹۴۱ میلادی و کشانده شدن ایالات متحده آمریکا به جنگ جهانی دوم است. فاکنر داستان را چند ماهی پس از این یورش نظامی نوشته است و تأثیر گرم این واقعه را می‌توان در جای جای داستانش احساس کرد. داستان از زبان کودکی نه ساله روایت می‌شود که همراه برادر بیست ساله‌اش، پیت، هر شب پشت پنجره خانه همسایه‌شان می‌ایستند تا به صدای رادیو گوش دهند و خبر حمله ژاپن را در یکی از همین شب‌ها از رادیو می‌شنوند. پدر آن دو که یک کشاورز است، وقتی پیت دبیرستانش را تمام کرده، مقداری زمین به او داده تا در آن زراعت کند و پیت هم زمین را شخم زده و آماده کشت کرده است. اما به مجرد شنیدن این خبر، تصمیم می‌گیرد که داوطلبانه به جنگ برود:

«بایس برم، چطور می‌دارن این ملت با مملکت این جور رفتار کنند؟»

راوی هم تصمیمش را مبنی بر رفتن به جنگ به پیت می‌گوید، اما پیت:

«تو؟ تو بیای جنگ؟»

«گفتم: خوب تو بزرگشونو می‌زنی، من کوچیکاشونو دیگه.»

اما پیت به من گفت که من نمی‌توانم بروم جنگ ... ارتش به من اجازه نمی‌دهد؛ چون که من خیلی کوچکم...

گفتم: «من برای همه‌تون آب و هیزم می‌آرم... شما آخه آب و هیزم که می‌خواین که!» ...

پیت گفت: «نه، تو بایستی این جا بمونی و به بابا کمک کنی.»

(یک گل سرخ برای امیلی، صص ۹۰-۸۹)

در ابتدای داستان، از دیالوگی که بین پیت و راوی رد و بدل می‌شود، متوجه می‌شویم که راوی چند ماهی است که به مدرسه رفته. ذهن و زبانی که فاکنر برای این راوی در نظر می‌گیرد یا در واقع آن را بازنمایی می‌کند، با دایره واژگانی یک پسر بچه نه ساله روستایی تازه به مدرسه رفته مطابقت دارد. در واقع فاکنر، نویسنده‌ای است که در آثارش بسیار به کودکان و چگونگی روایت واقعه از دیدگاه آن‌ها توجه دارد، اما این ویژگی بیشتر در داستان‌های کوتاه او به چشم می‌خورد تا در رمان‌هایش و در اصل، رمان «تسخیرناپذیر»



عنوان کتاب: یک گل سرخ برای امیلی

نویسنده: ویلیام فاکنر

مترجم: نجف دریابندری

ناشر: نیلوفر

نوبت چاپ: چاپ سوم - ۱۳۷۲

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

تعداد صفحات: ۲۴۵ صفحه

بها: ۲۲۰ تومان

کتاب‌ماه کودک و نوجوان
خرداد، تیر و مرداد ۸۵



(۱۹۳۸) هم که از دریچه ذهن با یارد سارتوریس دوازده ساله و بر بستر جنگ‌های داخلی آمریکا روایت می‌شود، مجموعه‌ای از هفت داستان کوتاه به هم پیوسته است.

راوی بیشتر می‌خواهد به جنگ برود تا تنها نباشد. او به چشم یک مرشد و الگویی برای زندگی به پیت نگاه می‌کند و جدایی از او برایش غیرقابل تحمل است. صبح که پیت تصمیم خود را مبنی بر رفتن با مادر و پدرش در میان می‌گذارد، مادرش گریه‌کنان مخالفت می‌کند و برادر خودش را مثال می‌زند که در جنگ جهانی اول زخمی شد و پدرش هم تأییدکنان، از تجربه خودش در آن جنگ صحبت می‌کند و در آخر می‌گوید:

«... آگه تو ول کنی بری، من دست تنها کشت و کار و چه کارش کنم؟ باز هم هی بدتر عقب می‌افتم.»

پیت گفت: «تو از وقتی که من یادم می‌یاد، عقب بوده‌ای. خلاصه من می‌رم. من بایس برم.»

من گفتم: «البته بایس بره. این ژاپونیا...»

مادر با گریه تو حرفم دويد: «تو دیگه دهننو چفت کن. کسی که با تو حرف نمی‌زنه، برو به بغل هیزم وردار بیار این‌جا، تو همین کار ازت می‌آد!»

(همان، صص ۹۳-۹۲)

در این جا مادر، میل راوی را سرکوب می‌کند. البته روایت فکاهه‌وار فاکنر، نمی‌گذارد داستان دچار تلخی و از سرخوشی‌اش کاسته شود. واقعیت هم این است که داستان «دو سرباز» را فاکنر پس از رمان‌های پیچیده و تراژیک دوران نخستین نویسندگی‌اش و داستان‌های کوتاه چالش‌برانگیز چون «یک گل سرخ برای امیلی» نوشته است و این داستان در ردیف کارهای متوسط اوست که نوعی ادای دین به عنوان یک نویسنده، نسبت به درگیر شدن کشورش در جنگ در آن به چشم می‌خورد و در واقع تنها امتیاز داستان، همین روایت شدن از زبان کودکی است که تازه با مفهومی چون جنگ آشنا شده و برای اولین بار برادرش را در کنار خود نمی‌بیند و خودش هم می‌خواهد بیرون رفتن از خانه و ماندن در بیرون را برای اولین بار تجربه کند. راوی تصمیم خودش را می‌گیرد. شب همان روزی که پیت را روانه ممفیس^۱ می‌کنند تا به ارتش بپیوندند، راوی اول از خواب بودن پدر و مادرش مطمئن می‌شود و سپس:

«... من هم کفش‌هایم را برداشتم و از پنجره انداختم بیرون. بعد خودم هم از پنجره بیرون پریدم، مثل آن وقت‌هایی که می‌دیدم پیت بیرون می‌پرد... آن روزها هنوز پیت کوچک بود و نمی‌گذاشتندش شب‌ها تا دیروقت بیرون بماند.»

(همان، ص ۹۸)

درواقع می‌بینیم که الگوهای رفتاری راوی را همگی پیت شکل داده است، اما خود پیت هم به عنوان یک جوان، پس از تمام کردن دبیرستان، از این محیط یکنواخت و ملال‌آور خسته شده است و می‌خواهد با رفتن به جنگ، علاوه بر کمک کردن به کشورش، افق‌های بازتر و وسیع‌تری را تجربه کند. به همین دلیل، او می‌خواهد راوی جایش را بگیرد، نه این که به دنبالش بیاید. در اصل هم اگر پیت بخواهد در روستای‌شان- فرنچمن^۲ - بماند، دورنمای آینده‌اش، کسی جز پدرش نیست و بروز جنگ انگیزه‌ای می‌شود تا او هم میل به فراتر رفتن از چارچوب تنگ زیست‌بوم خود را محک بزند. راوی وارد جاده می‌شود تا راه را پیاده ببیماید. توصیف زیبایی راوی (فاکنر) از جاده:

«جاده جلوم پهن شده بود. دیارالبشری توش نبود. مثل یک مردی که دراز کشیده باشد، دراز به دراز رو زمین خوابیده بود و من فکر کردم قبل از این که بیست و دو میل راه تا جفرسن را طی کنم، آفتاب درمی‌آد.»

(همان، ص ۹۹)

در ورود به جفرسن^۳ پاسبانی به او شک می‌کند و راوی چون پولی برای خریدن بلیت اتوبوس ندارد، پاسبان به او می‌گوید در ایستگاه بنشیند، اما او با چاقویی که در جیب دارد به پاسبان حمله می‌کند. پاسبان دو خانم - یکی پیر و دیگری جوان - متشخص را که احتمالاً از معتمدین و ثروتمندان شهر هستند، به ایستگاه می‌آورد تا از اوضاع و احوال راوی باخبر شوند. وقتی او قصدش را به آن‌ها می‌گوید، پول بلیتش را می‌دهند و غذایی هم برای راهش آماده می‌کنند تا به ممفیس برود. در ممفیس پرس‌وجوکنان جایی را که سربازان هستند، پیدا می‌کند و این بار با گروهبانی که در آن جاست، درگیر می‌شود و او را با چاقویش زخمی می‌کند.

**شخصاً آثار فاکنر را
بسیار دوست دارم؛
چه به لحاظ فرم و
صناعت پیچیده‌شان
که از تکنیک‌های ناب
داستان‌نویسی هم‌چون
«جریان سیال ذهن»،
«تک‌گویی درونی»،
ساختن زبان آدم‌های
مختلف با استفاده از
کیفیت چندصدایی و...
سرشارند و چه به
لحاظ محتوا و عمق
انسانی غنی‌شان و
مهربانی و دلسوزی
نویسنده شب به
سیاهان، مطرودان
جامعه، عقب‌مانده‌های
ذهنی، کشاورزان و
دهقانان بی‌بضاعت که
اربابان‌شان ظلم و جور
بسیار در حق‌شان روا
می‌دارند.**

۹۹۱ کتاب‌ماه کودک و نوجوان
خرداد، تیر و مرداد ۸۵



فاکنر خیلی خونسرد و گاهی توأم با شیطنت و بی‌خیالی، روایت را پیش می‌برد. در واقع جدا از آن خشونت کلی که همان جنگ است و در داستان فقط پیامد آغازین آن را می‌بینیم، تنها خشونت موجود، همین چاقو کشیدن یک پسر بچه نه ساله است. داستان علاوه بر بری بودن از آن پیچیدگی‌های معمول در دیگر آثار فاکنر که ذکرش رفت، از خشونت همیشگی آثار او نیز خالی‌ست؛ در حالی که مضمونش «جنگ» است، اما جنگ از دید راوی خردسال. بالاخره، پیت را پیدا می‌کنند و راوی دوباره از او خواهش می‌کند همراه‌شان برود: «شماها بالاخره آب و هیزم می‌خواین که باش خوراک بیزین. من می‌تونم براتون بیارم.»

گفت: «نه، تو برگرد منزل.»

(همان، ص ۱۱۲)

پیت، گونه برادر کوچک‌ترش را می‌بوسد. دوباره خانمی می‌آید این بار از معتمدین و متمکنان ممفیس و راوی را با خود به خانه‌اش می‌برد و به او غذا می‌دهد. اما زیاد نمی‌تواند بخورد و ماشینی که راننده‌اش یک سرباز است، می‌آید تا راوی را به خانه‌شان در فرنچمن برساند. او در بازگشت، دچار احساس دوگانه‌ای است. فاکنر روشن نمی‌کند که این تجربه چه تأثیری بر روحیه و نگرش او گذاشته است. این همان صناعت کنایی و یا به عبارت دیگر، بیان غیرمستقیم و مقتصدانه فاکنر در تشریح روحیه و حال و روز قهرمانش است. آیا می‌توان این جا از «دگرگونی» راوی سخن گفت؟ آیا واقعاً این تجربه با همه داشته‌هایش - خروج از خانه و دیدن و گشتن در دو شهر بزرگ - تحولی در روحیه و توانایی‌های راوی به وجود آورده است؟ پایان داستان را با هم مرور می‌کنیم:

«بعدش دوباره راه افتادیم. ممفیس تو نور آفتاب پیدا بود. ما ازش دور می‌شدیم و اولین چیزی که من فهمیدم، این بود که برگشتیم به انبارها و جراثقال‌ها و آسیاب‌ها... اگر شوفره نبودش، به نظرم می‌آمد که اصلاً ممفیس نرفته بودم و داشتیم تند می‌رفتیم. از این قرار، قبل از این که می‌آمدم بفهمم، می‌رسیدیم منزل. به نظرم می‌آمد که انگار تو این ماشین گنده که یک سرباز پشت فرمانش نشسته بود، از ده فرنچمن رد می‌شدیم و من یکهو زدم زیر گریه. نمی‌فهمیدم چرا، اما دست خودم نبود. پهلوی شوفر نشسته بودم و داشتیم تند می‌رفتیم.»

(همان، صص ۱۱۹-۱۱۸)

حس می‌کنیم راوی از این تجربه، دچار سرخوردگی شده و بیش از آن که از رفتن به جنگ ناراحت باشد، از بازگشت به خانه بدون برادر و ملال‌آور دلگیر است. فاکنر عامدانه چنین پایانی برای داستانش در نظر می‌گیرد تا لحن شوخ و بشاش آن را حفظ کند و بازنمایی واقعیت را بدون دخل و تصرف‌هایی که مزاحم قصد اولیه‌اش هستند، انجام دهد. گریه راوی هم فضا را تلخ نمی‌کند و انگار نوعی کنش متعادل‌کننده داستان است تا یکنواختی آن زیاد به چشم نیاید.

شخصاً آثار فاکنر را بسیار دوست دارم؛ چه به لحاظ فرم و صناعت پیچیده‌شان که از تکنیک‌های ناب داستان‌نویسی هم چون «جریان سیال ذهن»، «تک‌گویی درونی»، ساختن زبان آدم‌های مختلف با استفاده از کیفیت چندصدایی و... سرشارند و چه به لحاظ محتوا و عمق انسانی غنی‌شان و مهربانی و دلسوزی نویسنده شب به سیاهان، مطرودان جامعه، عقب‌مانده‌های ذهنی، کشاورزان و دهقانان بی‌بضاعت که اربابان‌شان ظلم و جور بسیار در حق‌شان روا می‌دارند. با وجود این، نمی‌توانم ذهنم را از شر این پرسش خلاص کنم که چرا ویلیام فاکنر بزرگ، پس از بمباران اتمی ۱۹۴۵ هیروشیما و ناکازاکی توسط خلبانان آمریکایی، داستانی در این باره ننوشت؟ توقعم بی‌جاست؟

پی‌نوشت‌ها:

۱ و ۲ و ۳- دو شهر بزرگ ممفیس و جفرسن و ده کوچک فرنچمن، در جغرافیای واقعی ایالات متحده آمریکا وجود ندارند. آن‌ها متعلق به سرزمین خیالی ویلیام فاکنر، موسوم به یوکوناپاتوفا هستند؛ جایی در شمال رودخانه می‌سی‌سی‌پی که دو شهر مهم دارد - جفرسن و ممفیس - و چند ده و ده کوره و دشت و کشتزار که ده فرنچمن هم یکی از آن‌هاست. جمعیت آن دقیقاً ۱۵۶۱۱ نفر است که از چند خانواده معروف - سارتوریس، اسنوپس، دواسپانی، ساپتن، مک‌لین - به اضافه خیل کشاورزان و پیشه‌وران و کارگران سفیدپوست و سیاه تشکیل شده است. البته این جهان خیالی، فرقی ماهوی با «لی‌لی‌پوت» جاناتان سویفت، «بیل» غلامحسین ساعدی و «ماکوندو»ی گابریل گارسیا مارکز دارد؛ چون فانتزی در این سه جهان یاد شده نقشی اساسی دارد، در حالی که فاکنر جهانش را بر پایه واقعیت همین جهان عینی و مادی موجود ساخته است.

فاکنر، نویسنده‌ای است که در آثارش بسیار به کودکان و چگونگی روایت واقعه از دیدگاه آن‌ها توجه دارد، اما این ویژگی بیشتر در داستان‌های کوتاه او به چشم می‌خورد تا در رمان‌هایش.

